

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم ویر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین، 13 مارچ 2010

سرگردانی قلم و خاطرات نوستالژیک

(قسمت دهم)

"سر تا به پا بهار"

خاطره ای از آن طرف شست سال

در بخش پنجم سلسله ای که زیر عنوان "سرگردانی قلم و خاطرات نوستالژیک" در پورتال "افغان جرمن آنلاین" نشر می‌کردم، مطلبی آمده بود، که اینک همان را با آرایشی جدید و اضافات لازم به حیث قسمت "دهم" این سلسله به حضور اشرف خوانندگان پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" تقدیم مینمایم:

« جهت تسکین خاطر و دوری گزیدن از ناگواری روزگار، باربار به موسیقی پناه می‌برم. از مدتیست که آواز گیرا و خاطره آرای استاد مرحوم "اختری بانی فیض آبادی"، مشهور به "بیگم اختر"، را سر از نو کشف کرده‌ام و این زمینه را "معجزه همه دورانها"، انترنت، و شاگرد وفادارش، "یوتوب"، در دسترس گذاشته‌اند. "سر از نو" بدین معنی که آواز و آهنگهای استاد اختری بانی از آوان صباوت و اُشتکی هم، بگوشت بسیار آشنا بودند. در آن زمان که کودک بودم و الفت و بیغمی بود، شبانه به خانه یکی از اقارب نزدیک ما که استاد فن نجاری بودند، و با مادر کلانم در یک حویلی بزرگ زندگی می‌کردند – و من چون بخاطر تنهایی شبانه پیش مادرکلان می‌بودم – میرفتیم و از صحبت‌های شیرین و فضای صمیمی و یکرنگی ایشان لذت‌ها می‌بردیم. اجداد و نیاکان آن بزرگوار از کشمیر به افغانستان آمده و در گذر عاشقان و عارفان حضرت کابل متمکن گشته بودند. ازینست که آن مرد خدا ذوق عجیب موسیقی داشت و پیوسته از رادیو دهلی و رادیوی "آزاد کشمیر" واقع "سرینگر"، آهنگهای متین موسیقی را میشنید. از جمله نواهای زیبای آن زمان که گویا خوشگاه دل آن مرحوم بود، یکی هم آهنگهای "اختری بانی" بود. آهنگهای دلنواز و روحپرور اختری بانی را بدون مبالغه صدها بار در همان آوان و در همان فضای محبت و صمیمیت و روحنواز، شنیده‌ام و هر باری که اکنون این آهنگها را از ورای "یوتوب" و از طریق انترنت میشنوم، به همان زمان و به همان محیط و به همان حلقه دستانه کابل قدیم پرتاب و به اصطلاح کابلی "گزلک" میشوم؛ به شست سال پیش از آن.

این دید و وادیدها در شب‌های دراز زمستان بیشتر میسر می‌گشت، که صندلی بود و پته‌های گرم و نرمش و چرا از زمستان کابل و صندلی و کیف و کان و لذتها و مزایایش چیزی ننویسم؟؟؟ :
"صندلی" برای مردم بی‌بضاعت و کم‌بغل آن زمان واقعاً نعمتی بزرگ و موافق با اقتصاد ناشادشان شمرده میشد، که با یک منقل یا چارخشتی آتش، یک فامیل تمام شب سرد زمستان را بخوبی می‌گذرانید و زمستانها در آن زمان بسیار سرد می‌بودند؛ با عالم عالم و کوه‌های برف. "صندلی" منسوب به "صندل" است. حدس می‌زنم که "صندلی" را

در ابتداء از چوب "صندل"، که چوبیست خوشبوی و معنبر، میساختند و یا که در آتش زیر صندلی براده و تریشه های چوب "صندل" را می انداختند، تا بوهای مزاحم را خنثی ساخته و با عطر خود نشستن زیر این دستگاه تسخین را گوارا بسازد. "چارخشتی" عبارت از چقوری و حفره کوچکی بود، که در سطح اتاق می کردند و چار طرفش را چهار دانه خشت می گرفتند - از همینجاست که نام "چارخشتی" نشأت کرد. در میانش خاکستر انداخته و بعد زغالی - معمول زغال چوب بلوط بود که آتش فشرده داشت و زود خاکستر نمی گشت - را که تازه شده بود، در آن می گذاشتند و رویش قشر خفیف خاکستر می گشتاندند. هم در منقل و هم در چارخشتی، آتش را گویا در یک بستر نرم خاکستر جای داده و رویش لحافی از خاکستر هموار می کردند، تا آهسته آهسته بسوزد و خود زود خاکستر نگردد. مقدار خاکستری که روی آتش قرار می گرفت، به مانند عایقی بود که در واقع درجه انتقال حرارت را به اطراف تعیین میکرد و تعیین میکرد، که منقل یا چارخشتی حرارت بسیار و شدید بیرون بدهد و یا کم و خفیف. بدین ترتیب تمام انرژی همان یک مشت آتش مورد استفاده قرار می گرفت، و ضایعاتش به صفر می رسید. آتش منقل و چارخشتی گویا تمام انرژی خود را به ساکنان صندلی و صندلی نشینان، انتقال میداد، آن هم بدون اینکه ذره ای از آن ضایع گردد. از آتشی که سر هر شب در منقل و یا چارخشتی می افروختند، در آخر شب فقط مشتی خاکستر باقی می ماند. این سیستم تسخین بهترین، بیشترین، مؤثرترین و اقتصادی ترین امکان استفاده از ماده احتراقی (زغال) را مهیا می ساخت. از همین سبب صندلی بسیار به صرغه، اقتصادی و باب دندان مردم مستأصل و باصطلاح آخوندان ایرانی "مستضعفان" هم بود.

مردم مسکین و غریب آتش ارزان مورد ضرورت خود را از گلخن حمام می خریدند؛ یک "شانزده پولی" و یا یک "قران" میدادند و یک دونه پر، آتش خریچ می خریدند.

البته به خاطر "چارخشتی" ترتیب فرش اتاق را تغییر میدادند، طوری که فرش ها را در فاصله کمی دور تر از چارخشتی می انداختند و بعد صندلی را درست روی همان قسمت بی فرش، بالای چارخشتی می گذاشتند. بعد رویش اولاً لحاف کوچکی می انداختند که تا پای صندلی آویزان میشد و آن را "زیر لحافی" می نامیدند. سپس لحاف مربع شکل پهناور و ضخیمی که بنام "لحاف صندلی" نامیده میشد رویش انداخته میشد، که واقعاً فراخ میبود و در هر "پته" امکان نشستن و خوابیدن آرام را میسر می ساخت. لحاف صندلی را معمولاً از تکه های رنگین و زیبایی از قبیل سندوف و یا چیت میدوختند. بر روی لحاف صندلی، پارچه بزرگ و منقشی که "روی صندلی" یا "روی صندلیگی" یاد میشد، و از تکه ضخیم گامسکوت و نظائر آن ساخته میشد، هموار می گشت تا بساط صندلی را زیبا و رنگین تر جلوه بدهد. بر روی صندلی معمولاً سنگی بزرگ مرمرین مدور و یا چند رخ خوش تراشی را که مخصوص صندلی ساخته شده و به نام "سنگ صندلی" یاد می گردید، می گذاشتند تا لحاف از جایش شور نخورد. در چهار طرف صندلی تشک می انداختند؛ تشک مخصوص و کم بر و دراز رخ، بعد از آن در عقب هر تشک رخت خواب قرار می گرفت. "رخت خواب" که در گفتار "رخت خو" تلفظ می گردید، متشکل از چندین لحاف و تشکی بود که با سلیقه خاصی روی هم انباشته و در "چادر شب" (چادر شو) یا "بوغیند" پیچانده میشد و متکای سنگین و استواری را برای هر پته تشکیل میداد. و سپس بالای هر رخت خواب بالشی قرار می گرفت، تا سر صندلی نشین، استوار نگهداشته شده و شخ نگردد.

این ترتیب وقتی به وقوع می پیوست که صندلی در وسط اتاق گذاشته میشد. در عمل مگر صندلی را در یک کنج اتاق می گذاشتند، به ترتیبی که دو "پته" در جوار دو دیوار قرار می گرفت و لازم نمیشد که در آن دو نیز، رخت خواب بگذارند، بلکه یک بالش بزرگ و استوار را به یوار تکیه میدادند. چنین بالش ها را "تکیه" هم می گفتند. خواه "رخت خواب" و یا "تکیه"، هر دو امکان نشستن و تکیه کردن آرام و مستریج را برای هر فرد میسر می ساخت. بعضاً در یک پته دو و سه نفر می نشستند. پته بالا جای آغا و پدر اولادها و پته پائین جای کسانی میبود، که در سلسله مراتب و هیرارشی اهل خانه، در درجه پائین قرار داشتند. صندلی هم جای آرام و راحت نشستن روزانه میبود و هم بستر گرم و نرم شبانه. وقتی کسی از بیرون می آمد و بسیار خنک خورده می بود، زیرلحافی را بالا میکرد و گرمی بیشتر می گرفت. معمولاً مگر زیر لحافی پائین کشیده میشد و فقط حرارت ملایمی نصیب هر کس می ساخت.

صندلی برای اهل دوستی و مغالزه، خصوصاً نامزادان، ستر و اخفای خوبی را میسر می ساخت و از همین سبب برادران هزاره ما از قدیم گفته اند: «تاجیکک اگه فیسات نموداشت، برچی صندلی مَوگذاشت.»

مردم کابل دو نوع صندلی می ماندند، یکی صندلی "عاریتی" که در تلفظ عامیانه "ایرتی" گفته میشد و در ابتدای فصل زمستان و یا در آخر آن، که سردی هوا طاقت فرسا نمیبود، گذاشته میشد. دوم صندلی بزرگ که "بیخکی" نامیده می شد و تمام شن و فرت و اسباب لازم صندلی را دارا میبود و صندلی اصلی هم همو بود. مردم ثروتمند و باصطلاح زیبای عوام "دارنده" کابل دو نوع فرش را بکار میبردند؛ یکی فرش گرم و زمستانی که معمولاً قالین پشمین میبود و دگر فرش سرد و تابستانی از قبیل سطرنجی که از نخ و پنبه ساخته میشد. این دو نوع فرش که نظر به موسم سال انداخته میشد، در زمستان گرمی و در تابستان سردی می بخشید و گویا بصورت طبیعی مراعات هوا و فضای سالم را میکرد.

سیستم تسخین از طریق صندلی بسیار صحی هم بود، چون هوای اتاق همیشه سرد میبود و آدم پیوسته هوای تازه و پر آکسیجن را تنفس میکرد. درجه سردی اتاق و در واقع سردی هوای زمستان، از روی یخ زدن آئینه های اتاق میتوانست سنجیده شود. چون هر قدر هوای بیرون سرد میبود، به همان تناسب روی شیشه های کلکین را از داخل یخ میگرفت، با نقشهای زیبا و گل و برگ، گوئی "رسم خنک" هنر خود را در آئینه به تجلی و نمایش میگذاشت. انجماد قطرات آب مندمج در بخار داخل خانه ها که در هیئت یخندان شیشه ها جلوه میفروخت، از آن سبب ممکن میگشت، که هوای داخل اتاق تا سرحد صفر سرد میبود، ورنه در موجودیت بخاری و چری و مرکزگرمی و غیره، چنین یخ زدن ها امکان ندارد. وقتی کودک چار پنج ساله بودم، از دیدن نقش و نگار یخندان آئینه ها سیر نمیشدم. برای گُل کردن نقش های یخین، کافی بود که بر شیشه کُف کنیم، تا تف گرم دهن، یخ را آب بسازد. در همین لحظه که این سطور را مینویسم و از "یخ" و "آب" حدیث میروم، قصه ای بیادم آمد، که از زبان پدر بزرگوارم شنیده بودم، که رحمت حق بر روانش باد!!!

گویند "نورجهان بیگم"، خانم شاه جهان، زن فنان و حاضر جوابی بود و در فن "مُحاضَره" آیتی و یگانه دوران. هر وقت شاعری شعری و چکامه ای میسرود، فوری مورد ایراد و "فی گرفتن" های نور جهان بیگم قرار میگرفت. روزی شاعری که از دست این ظلم "بی بی" به بینی رسیده بود، بیٹی ساخت و مطمئن بود که احد من الناس بر آن ایراد گرفته نمیتواند. همان بود که وقتی پادشاه بار داده و همه در حضور بودند، شاعر از جای خود برخاسته و با آواز بلند و با نوعی طمطراق و تیختر، این بیت را خواند:

**ز شرم آب شدم، کاب را شکستی نیست
به حیرتم که مرا روزگار چون بشکست؟**

(از شرم آب گشتم، که آب شکست ندارد، مگر در حیرتم که روزگار چطور مرا میشکند؟؟؟)

نور جهان بیگم فوراً و فی البدیهه گفت:

یخ بست و پس شکست!!!!

شاعر مسکین که دهنش یخ کرده بود، با خوردن چنین تپک، پُک خود را گم کرده، با گردن پت، لوله و لویان در جایش نشست و دیگر هوس زبانبازی نکرد.

برگردیم به اصل موضوع:

متأسفانه شیوه زندگانی مغربزمین که تمام رونق و شوون جهان را برهم زده است، ما را هم از فیوض خود بی بهره نمانده. امروز شاید تنها مردم کم بغل ما از صندلی کار بگیرند. مردم پولدار و باصلاح معتبر و متجدد، از سیستمهای مدرن تسخین استفاده میکنند، که پرنسپ صندلی و همان مفهوم اجتماعی آن را برهم زده است. در صندلی اعضای یک فامیل دور هم جمع میبودند و در نزدیکی و یکرنگی باهم بسر میبردند. نان روی صندلی میخوردند، چای هم روی صندلی صرف میشد. صندلی ازین جهت هم اقتصادی بود، که آب گرم صبحانه را نیز میسر میساخت. و حتی روی بقایای آتش منقل، حلیم و قنق (قاتق) را نیز گرم کرده نوش جان میکردند. خلاصه که صندلی یک پدیده به تمام معنی اقتصادی و اجتماعی بود.

چه کیف میکرد، وقتی که آدم مانده و ذله از برپاکی بامهای بر در بر و دور و دراز فارغ میگشت و با تن لرزان خنک خورده و دستان یخزده، زیر صندلی می نشست و به یکباره گرم میشد، خصوصاً که یگان حلیم داغ با دریای روغن زرد و نان خاصه اعلی و برشته تازه از تنور برآمده، هم حاضر و آماده می بود. شاعری کابلی در وصف صندلی چه شیرین فرموده است:

یک صندلی گرم، که تا حلق درآئی!!!!

چنین کیفیت های نوستالژیک را تنها کسانی درک کرده میتوانند، که همان حال و هوا از سرشان گذشته است. من این سلسله را بیشتر به همین قشر عزیز هموطنم مینگارم، تا یاد ایام جوانی و بچگی کنند و در فضای آن، گند زندگانی امروزی را با تمام کش و کوک و جار و جنجال اروپائی و امریکائی و زندگانی های غربزده، فراموش نموده و لحظه ای هم که شده، بیاسایند و از گذشته های شیرین لذت ببرند.

یادی از آن مرد خدا رفت؛ چرا در باره آن مرحوم بزرگوار اندک ننویسم؟؟؟:

چه باک دارد که نام آن بزرگوار را بر زبان آرم؟

آن روانشاد که جنتها جایش باد، "محمد صادق" نام داشت و استاد فن نجاری بود. وی که آموزگار با صلاحیت "مکتب صنایع" کابل بود، شاگران بی شمار در این رشته تربیت فرمود و از جمله هر سه فرزندش نجاران ماهر

گشتند و هر کدام استاد فن خود. استاد محمد صادق در ریزه کاری که منتهای ظرافت هنری را ایجاب میکند، مهارت خاص داشت و بیشتر هم در همان رشته کار میکرد. روزانه در مکتب صنایع درس میداد، ولی در خانه هم یک دستگاه نجاری داشت. یک اتاق بزرگ را با پسخانه اش برای این کار تخصیص داده بود و آن را "کارخانه" و بعضاً "خانه کار" مینامید. در کارخانه یا خانه کار تمام وسائل نجاری و نیز وسائل خراطی موجود بود. استاد آدم به اصطلاح "بدقار" (بد قهر) هم بود و اگر یکی از پسرانش نافرمانی میکرد، کمان خراطی را بجانش میگرفت و بقرار واقعه، نسقش می فرمود.

در آوانی که کودکی خرد سال بودم، خیلی علاقه می‌گرفتم که به کارخانه استاد بروم و خود را با آلات نجاری و محتویات کارخانه مصرف بسازم؛ با چوب و میخ و چکش و انبور و سوهان و چوبسای و سرش کمانگری و غیره. استاد مردی بود سخت مهربان و نورانی، با ریش مبارک و سیمای خلیق و جبین باز. هر وقت که دروازه کارخانه اش را باز کرده و سلام میدادم، تبسمی ملیح بر کنج لبان استاد نقش میبست، در دم هزار کار هول خود را گذاشته سر کارگاه خراطی می نشست و در یک چشم بهم زدن و باصطلاح زیبای زنان کابلی "پلک زدنی"، چرخکی قشنگ درست میکرد و اول آنرا بالای پشت دست استخوانی و در حفرة عقیگاه شست چپ خود میچرخاند و بعد بدستم میداد. این امتحان را از آن میکرد، تا ثابت بسازد که واقعاً چرخک خوب و کارآمدی را در اختیارم گذاشته است. هر بار که نزدش میرفتم همین کار را میکرد و شیرینی گک مخصوصی که با چای سبز مصرف میکرد، تعارف مینمود. مزه چای سبز و همان شیرینی گک های خوش مزه، هنوز که هنوز است و از آن بیشتر از شست سال میگذرد، از ذایقه ام نرفته است.

در آن زمان که ماشین های نجاری و خصوصاً ماشین های بُرش در دسترس نجاران انفرادی قرار نداشت، اره کش ها بودند که از چارتراش قطعات مورد ضرورت نجار را میبردند. معمولاً دو نفر اره کش از دو سمت مقابل هم، دست بکار میگشتند و با اره بزرگ دوسره، از چارتراشی که بر خَرک محکم کرده بودند، ورق های نازک و کلفت جدا میکردند و این کار را با دقت و ظرافت خاص انجام میدادند، در حدی که بین اوراق بریده شده ذره ای تفاوت سراغ نمیگرفتند. اره کشی مگر یک کار شاق و طاقتفرسا بود و هر دو اره کش ساعتها اره میکردند و اره میکردند، تا یک چارتراش را به قطعات مطلوب مبدل میساختند. براده چوبی که از اره کردن بجا میماند، در اصطلاح نجاران "بوره اره" یا "بوره چوب" نامیده میشد، که پسانها از آن در تسخین و در بخاری های "دوله ئی" کار می گرفتند. آنچه از تریشه های نازک چوب بر اثر رنده کردن پائین می افتاد، "پرخچه" نامیده می شد. پرخچه چوب ارچه بسیار زود می سوخت و لمبه و النگه آتشش بسیار شدید می بود. استاد در همان کارخانه و خانه کار خود، با سوختاندن پرخچه ارچه در چایجوش ارمونیه ئی (المونیمی) دودزده، چای درست میکرد؛ چای سبز بسیار پُرذایقه، که بعد از آن نظیرش را در هیچ جای نخوردم.

از چارتراش چوب چارمغز ورقه های بسیار باریک به ضخامت دو ملی متر می بردند و بعد از آن در ورقشانی استفاده میکردند. "ورقشانی" به عملیه ای گفته میشد، که طی آن اوراق باریک و بسیار نازک چوبهای قیمتی از قبیل چارمغز و شیشم و غیره را سفت پهلوی هم روی چوب ارچه سرش میکردند و این کار توسط سرش کمانگری صورت میگرفت، که تهیه اش خود حدیث ظریف و شیرین دیگریست. خلاصه که تمام پروسه کار نجار را در آن هنگام با دقت میدیدم و ساعت ها مصروف تماشا میبودم و از آن کیف هم میکردم. خصوصاً وقتی میدیدم که از چارتراش چگونه قطعات چوب بریده میشد و مطابق نقشه استاد مرحله به مرحله بالایش کار میگردید، تا از آن یک میز و یا چوکی و الماری زیبا بدست می آمد و من ناظر صحنه میبودم و تمام پروسه تولید را تماشا میکردم. یاد آن روزها بخیر و یاد آن استاد نجار که در فن خود واقعاً استاد و ممتاز بود؛ **روحش شاد و قرین رحمت حق بادا!!!**

استاد دستار بر سر میکرد و آنرا با سلیقه خاص و با شف کوتاه می بست. از عصا استفاده می کرد و خودش آن را "چوب دست" می نامید. "چوب دست" (با کسره اضافه) کلمه زیبای دریست که در ملک ما بسیار متداول است و هیئات که در ایران کسی این ترکیب زیبا و سچه دری را نمی شناسد. ایرانیان در عوص آن، همان کلمه "عصای عربی را بکار میبردند. ایشان ترکیب زیبای دری "دستار" را هم نمی شناسند و بجای آن لغت تازی "عمامه" را استعمال میکنند؛ چنانکه "آخوند عمامه بسر" گویند.

استاد ذوق زیبای هنری داشت و حین کار یگان زمزمه هم میکرد و آهنگهای دلخواه را زیر لب میخواند. اما بعد از یک روز پرکار و طاقتفرسا میسرید که در کنج صدر اتاق جلوس فرموده و از نغمات استادان موسیقی هند لذت ببرد. آهنگها آنقدر وی را میگرفتند که خود به وجد و جنبش آمده واه واه، واه واه میگفت و سر و پیکر را بطرف راست و چپ حرکت میداد، عیناً بمانند پاندول ساعت دیواری. استاد سخت باخدا بود و نمازش هرگز قضاء نمیگشت. هر وقت آن سیمای فرشته مانند به یادم می آید، **بیدریغ به روانش دعا و تحیات میفرستم.**

در رواج آن زمان "استاد" یک حرفه را "استا" یا "خلیفه" مینامیدند؛ چنانکه "خلیفه نجار" میگفتند. "استا" در کلام قدمای جلیل القدر ما مانند خداوندگار بلخ، حضرت مولوی، هم بسیار استعمال گردیده است و ما افغانان و مردم افغانستان از بخت نکو، همان میراث استادان بزرگ خود، استادان گلسخن دری را در زبان خود، و خصوصاً در زبان عامیانه خود، عملاً حفظ کرده ایم.

استاد عبدالغفور "برشنا" که استاد مسلم فن و هنر افغانستان بود و "مکتب صنایع" کابل را در باغ عمومی همو بناء کرده بود، به استاد محمد صادق سخت احترام داشت و در روزهای عید به دیدنش می آمد. من آن استاد بزرگ یعنی "برشنا" را یکی دو بار در خانه ایشان دیده بودم، که متأسفانه بعد از آن دگر هرگز از نعمت دیدار این قافله سالار فن و هنر افغانستان، بهره ور نگشتم.

اگر قصه صندلی را باز دنبال کنم؟
در آنوقت، وقتی که زمستان میبود و فصل میوه های خشک، توت و چارمغز و یا کشمش و جلعوزه روی صندلی کوت میشد و هر کس مطابق به توان و سرعتش از آن میل میکرد. میوه را باصطلاح به مزه هایش میخوردند و قصه و افسانه و چیستان می گفتند. از جمله چیستان ها یکی مثلاً این بود:

"یک پَخسه گل تمام خانه کاهگل"؛ که جوابش "چراغ" بود؛ خصوصاً چراغ برق.

و یا:

"روز میره میره، شو میایه یک پیسه جایه میگیره" که جوابش "عصا" یا "چوب دست" بود.

در آن زمان بخش کردن رواج نداشت، بلکه میوه خشک را روی یک دسترخوان و روی صندلی کوت میکردند و هر کس دست دراز نموده و از آن نوش جان میکرد. پسانها که فرهنگ فرنگی آمد، بشقاب و بشقاب بازی و بخش کردن نان و میوه و غیره را با خود آورد. ورنه همه از یک کاسه و یک غوری نان میخوردند و حتی از یک جام و یک گیلان استفاده مینمودند. صمیمیت بود، کسی کرک نمیکرد که با چند نفر از یک کاسه طعام بخورد. در بعض فامیل های کم بضاعت کابل - و در روستاهای آن بطور عام - گوشت را که متاع گران بود، بعضاً یک نفر عادل بدست خود تریشه تریشه کرده و بین اهل دسترخوان تقسیم می نمود، تا همه به اندازه مساوی گوشت بخورند و در حق هیچ کس ظلم نشود.

حالا که این قصه را نسبتاً به تفصیل و به اصطلاح کابلی با "بونه و چونه" و "زیره و پودینه" اش آوردم، برمیگردم به صدر نوشته:

در بدو این نوشته حدیث از خواندن های دلنواز استاد "اختری بایی" رفت. در "یو توب" بودم و خواندن های متعدد آن ملکه و بلکه شاهنشاه غزل را می شنیدم و لذتها همی بردم، که به یک غزل "شیر و شکر" اش - مخلوط دری و اردو - برخوردم. غزل را بار بار شنیدم و کیفها کردم، خصوصاً که "شیر و شکر بودن" غزل امکان درک مفهوم آن را اندک مهیا می ساخت، ولو به شکل نیم دلمل (بحساب کابلی "نیم دُرْمَل"). از همین غزل - که حیف میدانم لذتش را با خوانندگان ارجمند قسمت نکنم - پارچه ای از یک مصراع را برگزیدم و همو را که بذات خود عالمی زیبایی و لطافت و طراوت را میرساند، عنوان این بخش نیز ساختم.

ولی ترکیب "سر تا به پا بهار" آنقدر زیبا و دلنشین است، که دریغ می آید آن را در آستان بزرگترین ممدوحم، در آستان بزرگترین محبوبم و در آستان بزرگترین معبودم، نریزم. من این ترکیب بی همتا را در پای وطنم، "افغانستان عزیز"، میریزم و میگویم:

ای وطن

ای افغان ستان

و ای خطه باستان

سر تا به پا بهار

"سر تا به پا بهار" خواهمت

گفتم که لذت شنیدن غزل استاد "بیگم اختر" را با حضور اشرف تو خواننده ارجمند پورتال تقسیم میکنم. این تو و این غزل، فقط یک کلیک و یک دکمه لازم است:

<http://www.youtube.com/watch?v=KrF2ZQGcoqg&feature=related>